

نگاه کرد. انگار حرف های
سینا را فهمیده بود. انگار داشت
می خندید. سینا لبخندی زد. به
دو تازه وارد کوچک نگاه کرد
و با خودش گفت:
«از امروز کلی
کار دارم. برادر
بزرگ تر بودن
خیلی جالب
است!»

یکی دختر بود و یکی پسر. دوتایی توی بغل
مامان بودند. دوتایی کوچولو و خوشگل
بودند. سینا از همان لحظه که آن ها را توی
بیمارستان دید، عاشقشان شد و برایشان
اسم انتخاب کرد: سارا و سعید.
بعد هم با عجله با مادر بزرگ برگشت خانه.
خیلی کار داشتند که انجام بدهند. باید
وسایل اتاق سینا را می بردند توی اتاق
کوچک کنار پله ها و وسایل دوقلوها را
توی اتاق سینا می چیدند. آن شب سینا
در اتاق کوچک کنار پله ها خوابید. خیلی
هم اتاق بدی نبود. تازه یک پنجره ی بزرگ
هم به حیاط داشت. روز بعد، دوقلوها
از راه رسیدند. سینا توی فکر بود که چه
کمکی می تواند به آن ها بکند. همین
موقع بود که یکی از دوقلوها زد زیر
گریه و آن یکی هم روی لباس مامان
بالا آورد. سینا می دانست باید چه کار
کند. دوید و یک دستمال آورد و لباس
مامان و صورت سعید را پاک کرد.
بعد هم پیشانی کوچولوی سارا را
که گریه می کرد بوسید و آهسته
در گوشش گفت: «چیزی نیست.
نترس خواهر کوچولو. اینجا خانه مان
است. من هم برادر بزرگ هستم. هر
کاری داشتی کمکت می کنم.» سارا تا
این را شنید، ساکت شد. به صورت سینا